

کریم شوهر

از روی پنزین روغن یا ده تومان از روی تعمیر فلان جای ماشین بماند
 کنی بخودم بگو فلان قدر پول میخواهم ، من بدون اینکه پرسم برای
 چه میخواهی خودم بهت میدهم ، یکی اینکه مطلقاً بمن دروغ نگوئی .
 خوب گوشت را بساز کن بشو ببین چه میگویم - نگفتم دروغ نگو -
 خیر ، خیر ، هر چه دلت میخواهد دروغ بگو ، بهر کس هم که میخواهی بگو .
 اما فقط بمن يك نفر دروغ نگو و مطمئن باش که از دروغ نگفتن بمن
 ضرر نخواهی کرد .. این را هم بدان که اگر بمن دروغ بگوئی من زود
 خواهم فهمید .. آنوقت خیال نکنی که فقط بیرونت خواهم کرد . نه -
 میدهم تا عمر داری حبست کنند . کار دیگری که از تو میخواهم و آن
 خیلی اهمیت میدهم این است که باید از چشم کور و از گوش کر باشی ..
 هر چه پهلوی من می بینی خیال کنی ندیده ای و هر چه میشنوی اگر
 گفتم شنیده بگیر باید خیال کنی نشنیده ای .. یکی هم اینکه هر چه گفتم
 بدون لا و نعم باید عمل کنی ممکن است برای اینکه تو را امتحان کنم
 بگویم برو از کیف خانم دستبافتش را بدزد بیا بده من .. در این صورت
 تو باید بدون کوچکترین تردید دستوری که دادم انجام دهی .. البته من
 بعموی موقوف کار ندارم . هر وقت هر کار خوبی انجام بدهی انعام علیحدده نزد
 من ناری .. آخرین حرفم هم بتو این است که خیال نکنی پس فردا یا
 یکسال یا ده سال دیگر از پهلوی من بیرون خواهی رفت . یا بیرونت
 خواهم کرد خیر اینطور نیست ، بلکه تا من عمر دارم یا تو زنده ای باید پهلوی
 من باشی - فقط وقتی تو را بیرون بکنم که برخلاف یکی از این شرایط که
 گفتم رفتار کنی .

من پهلوی خودم مگر کردم آقای «اسمن» خوب از بابی و واقعا هم چه
 عیب دارد که انسان در زندگی بیک نفر دروغ نگوید و بالاخره با يك نص
 صمیمی باشد . لذا بدون رودرواسی با باب گفتم : تمام شرایط شما را از
 جان و دل قبول کردم بشرطی که شما هم وسایل آسایش و راحت مرا فراهم
 نمایید . و همانطور که گفتید مرا از خودتان بدانید .. و من قول میدهم تا
 عمر دارم غلام حلقه بگوش و بدامی شما باشم .

حرف او باب تمام شده همینکه در ، ماشین را باز کردم که سوار شود ،
 کیف را از جیبش بیرون آورد و دو تا اسکناس ده تومانی مرخم کشید ..
 وقتی توی ماشین نشست گفت ظهر یادم بنداز بخانم بگویم يك دست از
 لباسهای خودم را بدهد تو . و باخنده گفت کریم ! اگر بمیل من رفتار کنی
 زن هم برایت خواهم گرفت .

کریم شوهر

يك هفته گذشت و در این يك هفته تمام فکر و حواس من جمع این بود که
 یارب دروغ نگویم - هر چه او خواست همان باشم که.. و در ظرف این هفته
 هم حس میکردم ارباب چند مرتبه مخصوصاً برای اینکه مرا امتحان کرده
 باشد چیزهایی پرسید که من هم تمام و کمال راستش را باو گفتم .. مثلاً روز
 پنجم وقتی سوار شد و برآه افتادم گفتم : کریم ! این چند روزه خانم با تو
 حرفی زده است - گفتم بله قربان - گفت سگو ببینم خانم چه حرفی زده
 و بتوجهی گفته -

اگر چه میدانستم ارباب نمیخواهد مرا امتحان کند و اگر چه میدانستم
 حرفهای خانم را نباید با ارباب بگویم ولی چون تصمیم داشتم دروغ نگویم
 گفتم : خوشبختانه خانم حرفی نزده که بتوانم بشما بگویم ولی برای بدنام
 نمیدانم تکلیفم چیست زیرا ممکن است شما چیزی از من پرسید که اگر
 بشما عرض کنم آنوقت خانم بفهمند و با من چپ بشوند و البته شما خانم را
 که ول نمیکنید مرا بگیرید .

ارباب حرفم را قطع کرده گفت آفرین درست فکر کردی ، البته
 نباید بگفتاری خانم از تورنجشی پیدا کند.. و البته خود من هم از تو چیزی
 نخواهم پرسید که گفتن آن باعث رنجش خانم بشود ولی این راهم بدان که
 اگر چیزی پرسیدم توهم گفتم یا نمیگذارم خانم بفهمد که تو گفته ای یا طوری
 میکنم که خانم از تورنجشی پیدا نکند .. حالا بگو ببینم خانم بتوجهی گفته
 است .

کریم گفت : روزیکه لباسهای التفاتی شما را پوشیدم خانم گفت : کریم!
 سرعای این لباسها را بجان من بکن زیرا من باقا گفتم این لباسها را بتو
 بدهد . و بعد بله ... و بعد گفتم کریم ! اگر میخواهی همیشه در ، خانه من
 باشی و باقا نگویم بیرونت کند باید هر چه میپرسم راست بگویی من هم
 بایشان قول دادم ولی پولوی خودم حساب کردم که این قول درست نیست
 زیرا ممکن است او راجع بشما چیزی از من پرسد که شما بمن گفته باشید
 بخانم نگویم بنابراین چطور ممکن است هم بشما راست بگویم و هم بخانم
 و لذا چون پیش خودم قرار گذاشته ام فقط شما يك نفر راست بگویم این
 است که ما اینکه بخانم قول دادم بایشان هم راست بگویم ولی حالا بشما
 میگویم که قول من کشکی بوده و بخانم هر وقت لازم بود دروغ خواهم گفتم
 و البته وقتی خواهم گفتم که شما سپرده باشید .

ارباب در حالی که از خوشحالی بیشش تا ناگرددش باز شده و در
 حالی که يك اسکنداس پنج تومانی اتمام داد گفت : خوب - سگو ببینم

کریم شوهر

دیگه خانم حرفی با تو زده یانه - گفتیم : بله قربان ، خانم يك فرمایش دیگر هم کرده .. و گفته اگر میخواهی در این خانه باشی باید فضول نباشی و اگر هم من از تو چیزی پرسیدم یا زهرم نباید بمن بگویی برای اینکه يك وقت ممکن است آقا بايك خانم شمیران برود و تو بمن بگویی .. البته من زن او هستم و بدم خواهد آمد و آنوقت نمیتوانم خودم را ننگه دارم .. آنوقت بروی آقا خواهم آورد .. و آنوقت تو را بیرون خواهد کرد .. بنابراین باید در خانه ما فضولی را کنار بگذاری .. و بفرض هم که آقا راجع بمن از تو چیزی بپرسد - یا من راجع باقا از تو چیزی بپرسم نباید بهیچ کدامان حرفی بزنی .. مقصودم این است که باید دهنش قرص باشد .. آنوقت خانم در حالی که می خندید گفت : نه اینکه خیال کنی این حرف را برای خودم زدم .. - - - هر کار من کردم باقا بگویی کارهای آقا را نباید بمن بگویی و نخواهم بمن بگویی

خوب شد در این وقت رسیده بودیم بجایی که آقا پیاده شد و الا من ناچار بودم بقیه حرفهایم که خانم زده باقا بگویم - آقا پیاده شد و من هم دیگه حرفی نزدم ولی بعد از رفتن آقا فکر کردم درست است که باقا قبول داده ام دروغ بگویم - و درست است که خودم هم تصمیم دارم باقا دروغ نگویم ولی اگر از چیزی را نپرسد و من هم نگویم بهیچ يك از شرایط آقا بغایر نیست .. و اصلاً نگفتن و سکوت کردن در هیچ کجای دنیا عیب نیست بلکه حسن است .

راستی وقتی خوب پهلوی خودم حساب کردم دیدم اگر نخواهم در ، خانه این ارباب معانم و نخواهم دروغ بگویم باید سکوت کنم زیرا خانم حرفی زده بود که اگر میخواستم سکوت نکنم و باقا بگویم مسلماً بگوش خانم میرسد و دیگر قلبش با من صاف نمیشد .. اگرچه خانم حرف نزدگی زده بود ولی وقتی گفت نباید فضول باشی گفت : بلکه من يك شب در قمار هزار تومان باختم و تو فهمیدی .

البته اگر آقا از تو بپرسد نباید بگویی - زیرا گفتن تو و نزاع ما با سرزن کردن تو تو را خواهد شد .. و واقعاً ضم همین طور بود که خانم گفت زیرا چون من نباید باقا دروغ میگفتم ناچار .. بعله - بالاخره تصمیم گرفتم سکوت کنم .

کریم گفت : چون پهلوی خودم تصمیم گرفته بودم بارباب دروغ بگویم و چون ناچار بودم اگر زن ارباب دسار دسرد و من فهمیدم و

کریم شوند

از باب پرسید چیزی نگویم لذا برای اینکه ، هم دروغ نگفته باشم و هم خانم از باب را « او » نداده باشم تصمیم گرفتم در بعضی موارد سکوت کنم و حرف نزتم یعنی دیده‌ها را ندیده بگیرم ...

« بله ، از اینجا خوب می‌شود فهمید که سکوت کردن گاهی بهتر از دروغ گفتن است .. و بنابراین اگر شما در مقابل سکوت کسی واقع شوید خوب توجه کنید مبادا مقصود دروغ گفتن باشد که خود يك نوع دروغ مشروعی است . »

کریم گفت : دو ماه گذشت و من در خانه از باب خیلی راحت بودم و از باب هم خیلی از من راضی بود .. و وقتی در حضور من بدوستان یا خانمش دروغ میگفت و احياناً از من هم شهادت میخواست چون من بیمل او و بتغ او شهادت میدادم بیشتر از من راضی بود .. و این مسئله را هم از اینجا فهمیدم که يك روز گفتم : کریم ! حالا میفهم که تو جوان فهمیده‌ای شده‌ای و ذهنت هم خیلی قوی است بنابراین از حالا بیعت اعتماد و اطمینان من بتو زیادتر خواهد بود ... و هر چه هم اطمینان من بتو زیادتر بشود نفوس برای تو بیشتر خواهد گردید .. کما اینکه هفته آینده باید با هم يك مسافرت کوچک بکنیم .. و اگر تو در این مسافرت آن طور که من میخواهم خوب امتحان بدهی دیگر نانت در روغن خواهد بود .

گفتم ، خانه از باب راحت بودم ولی حقیقتش این است که از يك صحبت بمن سخت میگذشت و آن این بود که گاهی آقا در حضور خانم از من چیزی می‌پرسید و قسم میداد که راستش را بگویم .. گاهی دعش ای بد و ناموسی میداد که راستش را بگویم .. و آنوقت من ناچار بودم تمام دعش‌ها را بخود بخرم و در دل بگویم « ای شراب جمع آقا يك خانم را از روی اسلامبول سوار کرد و رفتیم » جو مسون « فردا که نمیدونم خانم از کجا فهمیده بود مرا خواست .. و آقا در حضور خانم گفت کریم هر چه خانم می‌رسد راستش را بگو .. بی شرفی اگر دروغ بگویی .. خواهر ولای اگر دروغ بگویی .. آنوقت خانم گفت : کریم ! بگو ببینم شب شب آقا را کجا بردی .. البته شما میدانید که من از بابا يك خانم برده بودم « جو مسون » ولی چون میدانستم نباید بگویم .. لذا تمام دعش‌های آقا را بخودم خریده همانطور که آقا قبلاً سفارش کرده بود گفتم رفتیم تیرش منزل فلان کس .. مقصودم این است که گاهی ناچار میشدم اینها بگویم و نهشها را هم نوش جان کنم .

گردیم شوفر

«راستی که امان از راست گفتن که چه صورتها دارد و انسان چه جور راستها میگوید»

يك روز بار باب گفتم : شما وحش میدهید که راست بگو و حال آنکه قبلا بمن سپردماید دروغ بگو .. آقا گفت : اینها همه برای این است که میخواهم تو را امتحان کنم . وقتی يك هفته دیگر بمسافرت رفتیم آنوقت خواهی فهمیدی که چرا این جور راست گفتن ها را بتویاد داده بودم . سرتان را درد نیارم - هفته تمام شد و صبح شنبه آقا گفت : کریم برو ماشین را سرویس کن و اسباب مسباب هر چه برای ماشین لازم داری بگذار توی ماشین که بعد از ظهر باید برویم مسافرت .. گفتم کجا گفت : حالا برو کارهات را بکن بعد از ظهر خودت خواهی فهمیدی .

بعد از ظهر شد و آقا با ما خورد و حرکت کردیم . و چون بطرف کرج میرفتیم خیال کردم قزوین باید برویم و نی وقتی از قزوین بیرون رفتیم و بطرف همدان کج کردیم فهمیدم که لابد باید همدان برویم . همدان هم که رسیدیم باز بعد از صرف غذا و رفع خستگی بطرف کرمانشاه حرکت کردیم .. بین راه آقا گفتم مگر من پشما مجرم نیستم . آقا گفت چرا مجرمی میرویم کرمانشاه . گفتم پس اگر مجرمم چرا در تهران فرمودید .. گفت بعد دلیلتش را خواهی دانست .

دو فرسخی کرمانشاه که رسیدیم وسط بیابان یکمرتبه آقا گفت کریم نگاه دار .. و من ترمز کردم همینطور توی ماشین شسته بود و يك سیگار آتش زد و بنا کرد بدون کردن .. و بدون اینکه حرفی بزند گوشه ماشین نشست و من تا چار صبر کردم بیستم چه میخواهد بکند .

بقدر پنج شش دقیقه هر دو سکوت کردیم که آقا سکوت را شکست و گفت کریم .. از قراری که شنیده ام اگر کسی از کرمانشاه يك من تریاک ببرد تهران یا اصفهان تا اصفهان تو مان میزند .. تو که آنقدر ادعای شوفری داری بگو ببینم اگر میخواهیم يك من تریاک ببریم تهران کجای ماشینت میتونی مخفی کنی که مثل جن هم برسه .. گفتم ماشین دوسه جا داره که میشه تریاک مخفی کرد .. بگو توی لاستیک بد کنی اما باید از لاستیک دوری صبر بنظر کنیم زیرا باید يك سرواخ گنده بآز بکشیم تا تریاک توش بریزیم و بعد با نازلیم توی طایر و بیندیم روی چرخ : آری باب گفتم بنظر تو توی يك «تیوب» چند تریاک میگیره گفتم بنظرم دوسه من بگیره .. بعد گفت غیر از تیوب کجای ماشین میشه تریاک قایم کرد .. گفتم سقف

کریم شوئر

ماشین را بر میداریم تریاک میگذاریم بعد سقف را میکوبیم.. گفت اینجا چه درمیشه مخفی کرد گفتم بنظرم چهار پنج شش من بشه گفت خوب دیگه کجای ماشین - گفتم توی توشک هاهم میشه اما دشک ها خراب میشه و بعد باید بدهیم تعمیر کنند ولی توی دشک ها زیاد نمیشه ریخت زیرا فنر ها خردش میکنه - گفت دیگه کجا - گفتم اگر آدم مجبور باشه توی دوره های شاسی انومبیل هم میشه گذاشت ولی قبلا باید توی کپنه یا گونی دوخت و مثل طناب اما طناب کلفت یک چیزی درست کرد و آنها را توی دوره شاسی خوابوند - گفت دیگه کجا گفتم اگر یک باک مخصوص بدهیم درست کنند که نصفش بجای بنزین باشه و نصف دیگرش را تریاک پر کنیم میشه اما باید قبلا یک باک برای اینکار درست کرد .

خلاصه اینکه بعد از آنکه بقدر نیمساعت هرچی بعقل من رسید باقا گفتم.. آنوقت گفت : بسیار خوب اگه من پنج من تریاک بتو بدم و تو توی ماشین مخفی کنی بطوریکه اگه معش رسید و ما را تفتیش کرد چیزی نفهمید پانصد تومن انعام پولوی من داری .

اگه راستشو میخواهید . . گفتم چشم دلیلش هم این بود که فکر کردم اگه تریاکها گیر نیافتاد که پانصد تومن خواهم گرفت و اگه خدای نخواسته گیر افتاد چون ماشین سواریه و شخصیه تورا خواهم گفت مال اربابه . . و آنوقت بمن مربوط نیست و خودش باید جواب گو باشه .

وقتی ارباب شنید که گفتم چشم آنوقت یک سیگار دیگه از قوطیش بیرون آورد . . و یکی هم بمن تعارف کرد بعد گفت کریم ! از امشب ببعده منو ترفیق هستیم . . و تا حدی هم جمع المال خواهیم بود . باید مثل دو تا برادر پشت پشت هم بدهیم و استفاده کنیم . . چرا باید تو یک خونه حسابی از خودت نداشته باشی . . چرا باید من در دماوند یک تیکه ملک نداشته باشم بالاخره بعد از بکرشته مذاکرات که راس راسی دل منو آب کرد و راس راسی خیال کردم که در طرف یکسال همه چیز پیدا خواهم کرد گفتم آقا من یک چون بیشتر ندارم آنرا هم برای خاطر شما کف دستم میگیرم و فدای شما میکنم . . از امشب ببعده اگه شما بمن بفرمائید خودت را بکش فوراً خودم را خلاص خواهم کرد .

ارباب یک سیگار دیگه تعارف من کرد . . بعد گفت کریم ! حالا که اینطوری شد پس بیا برگردیم . دیگه نمیریم گرمونشاه . . بیا برگردیم اینجا توی یک ده هست که من کدخداشو میشناسم . . بریم اونجا چند من تریاک بگیریم و برگردیم تهرون . . گفتم من که اینجاها را بلد نیستم پس

کریم شوفر

بفرمائید از کدام طرف بروم ... گفت از طرف دست راست پیچ .. و خلاصه اینکه بعد از چند تا پیچ رسیدیم بیک بیابون که از جاده کنار بود . گفتم آقا اینجا جاده انوموبیل رونست نیست همیشه رفت .. گفت برو کاریت نباشه .. من هم زدم توی صحرا .. تا رسیدیم بیک جا .. اینجا هم بیابون بود اما آقا گفت نگه دار .. من هم نگه داشتم .. آقا پیاده شد قدوی قدم زد .. بعد گفت کریم بیا اینجا . رفتم جلو .. گفت این سنگ را بردار و دو تائی کمک کردیم سنگ بزرگی روی زمین بود برداشتیم بعد یک چاله پیدا شد .. و به چیزهایی توی چاله گذاشته بودند .. یکی از آنها را آقا برداشت و گفت بگیر کریم این یک بسته یکمنی تریاکه .. باز هم هست بردار بگذار بیرون و من هم برداشتم .. تا اینکه سی بسته از این بسته ها را از توی چاله بیرون آوردیم و گذاشتیم توی ماشین .

وقتی بسته ها را گذاشتیم توی ماشین .. آنوقت سرسنگ را گرفتیم و گذاشتیم جاش .. آنوقت آقا گفت حالا دیگه سر ماشینو برگردون به طرف تهرون .. گفتم آقا این بسته ها اگه همش تریاک باشد کجا مخفی کنیم ارباب بنا کرد بخندیدن و گفت : برو خدا پدرتو بیامرزه .. مخفی چی چیه ؟! گاز بده بریم .. کی جرئت داره جلو ماشین من بیان راستی هم تا وقتی از همدان گذشتیم هیچکس جلو نیامد ، و اگه هم میامد باور نمیکرد ، کسی آنقدر جرئت داشته باشد که سی من تریاک قاچاقی را مثل گردو توی ماشین بریزند و بدون ترسویم و بدون ایسکه اقلای روی آنها یک چادر شب بگذارند از کرمانشاه تا تهران ببرند . ولی ارباب من این جرئت را داشت و ریخت و تا وقتی از همدان گذشتیم هیچکس متعرض ما نشد .. ارباب میگفت چون جرم و جنایات همیشه و معمولاً محرمانه انجام میشود بنا بر این ما که رسماً و بی پروا قاچاقچی گری میکنیم کسی بما سوء ظن نمیبرد کما اینکه بیشتر از باشر فها که بی پروا دزدی میکنند گیر نمیافتند .

« میدانم شما در اطراف دزدی می پروا سکر کرده اید یانه .. ولی من ، بتجربه دیده ام که دزدیها هر قدر ساده تر و روشن تر و بی پروا تر باشد کمتر ممکن است نظر مأموران تعقیب را جلب کند ، مثلاً برای دزدی دو نوبت شب ، دکان بقالی یکی از کوچه پس کوچه ها بمراتب مشکل تر است ؛ مغازه ای که دیوار بدیوار یک کلانتری بوده باشد - زیرا پاسیانها خیال نمی کنند دزدها آنقدر جرئت داشته باشند که مغازه رو بروی آنها را بزنند و همچنین در روز روشن - تروی اداره - در مقابل پیشخدمت و مراجعین

کریم شوهر

رشوه گرفتن بطوریکه راشی اسکنااسها را از جیب بیرون بیاورد و بعد از شمردن تقدیم آقای رئیس کند براتب بی در دسر تراز این است که قرار بگیرند فلان موقع در فلان محل پول رد و بد شود زیرا هیچکس باور نمیکند که راشی و مرتشی آنقدر جسارت داشته باشند که در حضور مردم پول بدهند و بگیرند .. و شاید بهمین دلیل هم هست که دزدی‌ها و رشوه‌دادن و گرفتن‌ها آنقدر سهل و باب شده است .»

مقصود این است که کریم میگفت : چون تریاک‌ها را بدون اینکه مخفی کنیم توی ماشین ریختیم و علناً از جلوی مأموران تعقیب قاچاق عبور میکردیم ، هیچ يك از مأمورین خیال نمیکردند ما آنقدر تهور داشته باشیم که سی من تریاک را اینطور بی پروا تهران ببریم .. و بهمین دلیل هم از همدان راحت عبور کردیم .. ولی :

وقتی میخواستیم از قزوین بطرف تهران حرکت کنیم ، دم دروازه ارباب گفت نگاهدار .. و پیاده شد . در چند قدمی آنجا که ماشین را نگاه داشتم يك نفر ایستاده بود که ارباب رفت پهلوی او .. و بعد از دست دادن خیلی گرم .. دست کرد نوی جیب و مبلغی اسکنااس بیارو داد و آمد . و بلافاصله حرکت کردیم .

همینکه دوسه کیلومتر از قزوین بیرون آمدیم ، ارباب گفت : کریم ، این مرتیکه پدرسوخته را که دیدی ، مفتش بود ، و از اون حرومزادهاست این آدم بسا این دك و بوزش دست رد بسینه هیچ قاچاقچی نمیکندارد . و تا کنون هم يك نفر را «لو» نداده . بقول خودش میگوید حق حساب ما برسه ما کاری بکار کسی نداریم و مردم آزادی نمیکنیم . راستی هم هیچکس را اذیت نمیکند ولی همین آدم که تودیدی بروزی پانصد تومان قانع نیست ، تو خیال میکنی از من چقدر گرفت .. چهارصد تومانش دادم قبول نکرد .. ناچار دوست تومان دیگر دادمش .. نه اینکه خیال کنی میدانه ما چقدر تریاک داریم . خیر .. او فقط میداند که من و امتال من يك من و پنج من قاچاق نمی کنیم .. او بقول خودش درست میگردد و کاری بوزش ندارد .. بارها گفته ده خروار هم ببری بهن مربوط نیست فقط از هزار کمتر بمن بدهید .. این آقا که سه سال قبل آمدناشت با ناله سودا کند حالا از تهدیق سر اینکار همه چیز دارد و آقای آباد نجفی نامیده میشود و آزارش هم بمورچه نمیرسد .

خلاصه ، از قزوین که گذشتیم دیگر هیچ جا ترمز نکردم مگر در

کریم شوهر

منزل که در ، گاراژ را کشیدم بالا و ماشین را بردم تو.. آنوقت تریا کہا
را از توی ماشین میخواستم بیرون بیاورم که آقا نگذاشت و گفت توهمین جا
باش تا من بیایم .

ارباب رفت توی منزل و نمیدانم بکجا تلفن کرد که نیمساعت طول
نکشید .. يك نفر با يك ماشین بيوك چهل و دو آمد و تریاك ها را ریخت
توی بيوك و رفت .. باقا گفتم پس پولش چه شد .. خندید و گفت پولش ؟
تو خیال میکنی پول این «مال» را این جور میگیرند .. نه پولش را گرفته
بودم که رفتم کرماشاه .. گفتم : آن که تریا کہا را در چاله گذاشته بود
چطور گمت اوهم اول برات کرده .. پولش را داده ام آنوقت تریا کہا را
توی چاله گذاشته .. گفتم . بلکه يك نفر برود سبك را عقب بزند و تریاك ها
را بردارد باز ارباب خندید و گفت اینطورها نیست که تو خیال میکنی . آنها
خودشان بهتر ارمو تو مرا فیند بده ارباب دستی پشت من زده گفت : حالا
برو راحت کن .. بیا این پول چایی تو .. و سه تا اسکناس صد تومنی انداخت
جلو من .

« بالاخره برای اینکه مطلب را خلاصه کرده باشم .. تمام حرفهای
کریم را در باب قاچاقچی گری اربابس نقل نمیکنم .. همیشه عرض میکنم
که این آقا از راه قاچاق طلا و تریاك روز بروز خودش را بسته بود و روز
بروز دمش کلفت تر شد و میشد . »

خانم ارباب

«حالا اجازه بدهید داستانی را که کریم راجع بخانم اربابش گفته ،
است از قول خود کریم برای شما نقل کنم .»

يك روز عصر که خانم را در ریل تجریش میبردیم .. وقتی از چهارراه
پهلوی گذشتیم خانم گفت بگه دار .. و من ترمز کردم .. آنوقت آمد جلو
پهلوی دست من نشست و با خنده گفت آن عقب حوصله آدم سر میرود اصلا
من از تنهایی خوشم نمی آید .. و بعد يك سیکار از کیش بیرون آوردیم
داد یکی هم برای خودش آتش زد .. بلافاصله گفت . کریم یواش برو
میخواهم چند کلمه با تو حرف بزنم .. ما هم گاراژ کم کردیم و یواش رفتیم ..
اما توی دلم تاب تاب میکرد که مبادا خانم راجع باقا چیزی پرسد و من
نتوانم بگویم .. ولی :

خوشبختانه چیزی که در بین نبود صحبت کارهای ارباب . یعنی صحبت

خانم ارباب

خود ارباب بود و صحبت کارهایش نبود . یعنی خانم حسره‌فاهی زد که مربوط بود بخودش و ارباب .

خانم گفت : کریم ! من از آن زنهای بی سواد پشت تاپو نیستم .. من زن آزادی هستم و آزادی را پرستش میکنم .. من درد دنیا بدو چیز علاقه زیاد دارم ، یکی موسیقی که با روح من سر و کار دارد .. یکی هم عشق که این نیز با روح من توأم است و به عبارت بهتر ، من زنی هستم که بمادیات پشت پا زده‌ام .. وقتی هدای سیم بگوشم میرسد تا اعماق قلبم فشرده میشود ... وقتی کسی میخواهد بشرطی درست و خسوب بخواند حواسم را نمی فهم و خواننده را پرستش میکنم .. وقتی هم کسی را دوست داشته باشم دیگر هیچ چیز اهمیت نمیدهم .. اهل مشروب هم نیستم .. نه اینکه خیال کنی هیچ نخورده‌ام .. خیر ، گاهی يك گیلان کنيك يا ليكور می خورم آقا هم میدانند ولی علاقه زیاد بمشروب ندارم . مثل آنها که هر شب باید مشروب بخورند نیستم ولی اگر کسی را دوست داشته باشم و با او باشم بدم نمی آید يك ته گیلان بخورم .. اما بیخودی هم کسی را دوست نمیدارم .. مثل بعضی خانمها هم نیستم که توی هر کوچه پس کوچه يك نم کرده داشته باشم .

من پنج سال است يك دوست دارم ، که فقط با او هستم او هم جز من بصورت زنی نگاه نمیکند . هم او مرا دوست دارد و هم من او را . یعنی کارمنو او از دوستی گذشته .. واقعاً هر دو يك روحیم آنقدر دویدن . بقدری او را دوست دارم که اگر اتفاق بیافتد از آقا و خانه و زندگی و يك دونه بچه‌ام دست برمیدارم و از او دست برمیدارم .. مقصودم این است که تو بدانی من از آن زنهای ترسو نیستم که بواشکی این و آن و ربروم . من از هیچکس ترسو و احمق ندارم .. ولی :

میل هم ندارم بیخود شوهرم را اذیت کنم .. شوهر من خوب مردی است .. راضی نیستم صدمه بخورد و الا طلاق میگیرم .. او هم خیلی بکار من کار ندارد ولی البته اگر بداند من کس دیگر را دوست دارم ناراحت میشود و من راضی بتزاراحتی او نیستم .. بهین دلیل هم چون تو پسر نجیب و دهن قرصی هستی این راز را که جز تنه که ده سال است توی خانه من و محرم من است هیچکس نمیداند .. مخصوصاً بتو گفتم تا بدانی من تو را شناخته‌ام و تو باید محرم من باشی .. و چون من زنی نیستم که مادی باشم از این ماه ماهی پنجاه تومان هم خودم بتو حقوق میدهم و البته این حقوق ربطی بچقوق خودت که ارباب میدهد

خانم ارباب

ندارد... من پنجاه تومان از خودم بتو میدهم.. و در مقابل انتظار دارم دهن تو قرص باشد. اگر دهن تو قرص بود که در، خانه من خیلی منفعت خواهی برد و اگر نه بیرونت میکنم و بفرض هم باآقا بگوئی که من فلان کار را کردم یا آقا قبول نمیکند یا اگر قبول کنند بمن حرف نخواهد زد.. زیرا او مرا از جانش هم بیشتر دوست میدارد و سر این چیزهای جزئی بمن بهم نمیزند.

«کریم میگفت: وقتی خانم این حرفها را زد، جز اینکه هر چه میگوید اطاعت کنم چاره نداشتم.. زیرا قبل از اینکه در، خانه این ارباب بیایم، جای دیگر شوهر بودم و از روی حریت راجع بگردش رفتن خانم باآقا صحبت کردم و يك ماه طول نکشید که بیرونم کردند.. بنا بر این فکر کردم من که هر کجا بروم باید دهنم قرص باشد چرا همین جا قرص نباشد و لذا تصمیم گرفتم هر طور که خانم میخواهد باشم و بهمین جهت وقتی صحبت خانم با اینچا کشید گفتم:

من تو کر شما هستم و کاری هم بکارهای خصوصی هیچ کس ندارم.. و شما مطمئن باشید که اگر بدارم بزندان کسی نیستم سر کسی را فاش کنم. وقتی خانم مطمئن شد که اسرار او را حفظ خواهم کرد و اگر چیزی از او سبباً بآرباب نخواهم گفت.. آنوقت بدون اینکه فکر کند که من شوهر او هستم و بفرض که اگر چیزی از او بدانم و بآرباب هم نگویم بالاخره يك روز از خانه آنها بیرون خواهم رفت و ممکن است اسرارش را فاش کنم معذک شروع کرد بیابان يك مقدمه مختصر و بعد گفت:

کریم! آبا تو آقای...؟ را میشناسی - گفتم خیر - گفت چه طور تو او را نمی شناسی، او آنقدر خوشگل و خوش هیكل است که تمام مردم تهران او را میشناسند، تمام زنهای عالم را رزودارند یکساعت با او باشند.. تو چه طور او را نمی شناسی - گفتم چه عرض کنم نمی شناسم - گفت اقلاسمش را هم شنیده ای - گفتم خیر - گفت مگر تو صدا نداری - مگر تصنیف های جدید که «مد» میشود نمیخوانی اگر یکی از این تصنیف ها را بلد باشی.. باید آقای...؟ را هم بشناسی.. برای اینکه اوست که اشعار تصنیف های قشنگ قشنگ را میسازد..

وقتی دیدم خانم خیلی اصرار دارد که معشوقش را بشناسم گفتم: ها! همیدم.. البته او را همه کس میشناسد ولی بنده اول که شما گفتید بجانیاوردم.. خود او را هم شنیده ام ولی البته اسمش را شنیده ام..

خانم از باب

آنوقت خانم درحالی که بی اختیار متبسم بود گفت : کریم ! او مرادوست میداره .. برای من جوش در میره .. من هم او را دوست میدارم و حالا پنج سال است ما در نفر باهم هستیم .. آگه بدونی چقدر دوست داشتتیه ، انشاءالله اوداخواهی دید و آنوقت تصدیق خواهی کرد که من زن بی سلیقه‌ای نیستم .

برای اینکه خانم خوشش بیاید شروع کردم بساینکه در اطراف آقای «..» حرف بزدم . زیرا میدانستم که وقتی آدم بخواهد طرف توجه و علاقه کسی واقع شود باید ببیند آن شخص چه چیز را دوست میدارد . و از چه نوع صحبت خوشش می‌آید . و همان را بمیان بکشد .

« نزدیک نویسنده » اگر بخواهد صحبتش را بخودتان جلب کنید باید از نوشته‌ها و تأثیر نوشته‌هایش حرف بزنید ، برای يك نفر ساز زن که از موسیقی خوشش می‌آید باید در اطراف موسیقی صحبت کرد .

کریم گفت چون تشخیص دادم که خانم ، آقای «..» را خیلی دوست میدارد شروع کردم بساینکه حرف دیگری جز حرف آقای «..» نزنم .. ولذا ضمن اینکه از تصنیف‌های فاشک تعریف میکردم گفتم . خانم در کجا با این آقای تصنیف ساز آشنا شده‌اید .

خانم گفت : زندگی ما خانمهای روشنفکر مثل زنهای «او مل» نیست ما ، هر هفته چند تا مهمانی داریم که مرد رزن همه دورهم جمع میشویم و خوش هستیم . میخوریم . . . میزنیم . . . مبرقصیم . . . خوشیم . . . و همه چون روشنفکر هستیم مل مرتجعین اگر مردی بزنی یا زنی مردی بغندد . . یا حرف بزند . . یا با هم برقصند . . یا بروند توی باشچه گردش کنند ایرادی نیست . . نه مردهای ما حسود هستند و نه خانمها . . همین شوهر من هزار مرتبه اتفاق افتاده که نشسته بوده با دوستانش قمار میکرد و برای اینکه دل من گرفته بوده یکی از دوستانش گفته مرا ببرد سینما . . یا سرپل تخریش .

مقصود این است که این مهیا بیهای دوره عا ، راستی راستی باعث عیش و سرور ما است .. و اگر هم کسی ، کسی را دوست داشته باشد .. در همین مجالس یکدیگر را می بینند و باهم خوشند ..

خانم از باب

آقای «...» هم در یکی از این مهمانیها با من آشنا شد .. او با صاحبخانه رفیق بود و خانم صاحبخانه چون باطناً از او خوشش میآمد ، غالباً او را بمنزلش دعوت میکرد - شب اول هم که من او را در خانه دکتر .. دیدم از همان نگاه اول فهمیدم که خانم دکتر دلش پهلوی اوست ..

آن شب منزل آقای دکتر من او را دیدم و فهمیدم اگر بتوانم خودم را بگیرم حتماً میتوانم او را از چنگ خانم دکتر بیرون بیاورم. این مردها را من از همه کس بهتر میشناسم .. هرچی برای آنها خودمان را بگیریم محبوبتر میشویم .. میگویند زن میل سایه است که هرچه از او فرار کنی دنبالت میآید .. و هرچه دنبالش بروی فرار میکند ولی من میخواهم بگیرم مردها هم عیناً همینطورند .. و اصلاً کار معاشقه ، زنومرد ندارد ، عشق بلائی نیست که مرد وزن نمی شناسد .. هرچسباز انداخت منزل میکند .. مقصودم اینست که چه مرد و چه زن اگر در بدو آشنائی مثل بگیرند یا برادر دل نگیرند یا اگر برسند موقتی خواهد بود و زود تمام میشود .. ولی اگر در کار معاشقه قدری آدم سخت بگیرد و خودش را ارزان نفروشد ، آنوقت از عشقش استفاده میکند و لذت میبرد .

در همان شب اول من این حساب را کردم ، و مخصوصاً برای او خودم را سفت گرفتم .. و چون سفت گرفتم او هم فهمید دنیا دست کیست .. زیرا مردها این درس را خوب بلدند که اگر زنی با آنها بی اعتنائی کرد و خودش را گرفت دلیل بر آن است که يك چیزش میشود و الا زنی که بمردی نظری نداشته باشد دلیل ندارد خودش را برای او بگیرد .. در مردها هم همینطور آنها که استادکار هستند این چیزها را میدانند .. یعنی وقتی مردی هم در يك مجلس «مخصوصاً مهمانیهای دوره» برای زنی خودش را بگیرد معلوم میشود در دلش يك چیزی هست ..

مقصود این است که همان شب اول که من آقای «...» را دیدم و تشخیص دادم که خانم دکتر او را دوست میدارد حساب کار را کردم و مخصوصاً خودم را برای او گرفتم .. اتفاقاً او هم خودش را برای من گرفته بود .. باهمه میگفت و میخندید و شوخی میکرد .. سر بسر همه خانمها میگذاشت ولی طرف من نمی آمد . و بمن اعتنا نمیکرد . بهانه ظاهریش هم این بود که مرا نمی شناسد و من باو معرفی حسابی نشده ام .

خانمها دورش را گرفته بودند تا برای آنها تصنیف تازه ای که ساخته بخوانند . او هم بعد از ناز و ادبها بالاخره شروع کرد بخواندن و همین که

خانم ارباب

خواست بخواند .. من بیپناه اینکه هوای اطلاق سرم را بدر آ آورده مخصوصا از اطلاق بیرون رفتن .. بعدها خودش بمن اقرار کرد که همان بیرون رفتن من از اطلاق او را عصبی کرده بوده . ورنجیده بوده .. و همین رنجش مختصر باعث شده بوده که بمن فکر کند ..

مقصودم این است که او را در مهمانیهای دوره دیدم و همانجا با او آشنا شدم .. اگر زن دیگری جای من بود و از او خوشش آمده بود آخر شب و وقت رفتن .. مهمانها و او را دعوت میکرد .. ولی من نه تنها این کاروا نکردم .. بلکه وقتی خواستیم برویم .. مثل اینکه توی شلوغی ملتفت نبوده ام ، اصلا با او خدا حافظی هم نکردم .. سه شب بعد هم که منزل یکی از دوستان دیگر بودیم و آقای «...» هم آنجا بود ، من مخصوصا دیرتر از هر شب رفتم و زودتر از همیشه مجلس آنها را ترک کردم بطوری که خانم صاحبخانه گفت «اتی» تو چرا دوشبه اینطور شده ای .. چرا مثل قهرها میانی .. چرا خودت را گرفته ای ؟! بالاخره :

یک هفته گذشت و در این یک هفته ، سه شب ما دور هم بودیم و در هیچ یک از این شبها او را نگفته بودند .. بعدها فهمیدم که خانم دکتر مانع میشده . و از صاحبخانهها مخصوصا تقاضا میکرد که او را دعوت نکنند . دلیلش هم این بوده که حسودیش میشده و چشمش ورنه نمیداشت که خانمها دور او جمع بشوند و از سروگوش او بالا بروند .. اما مردهای ما چون عموما او را دوست میداشتند نگذاشتند که او از دوره ما بیرون برود .. و مخصوصا اعلام کردند که آقای «...» هم جزو دوره است و باید شبهایی که دور هم جمع هستیم او هم باشد ..

بر پدر این عشق لعنت که هر که او را بیشتر شناسد زودتر و بیشتر توی چاله اش میافتد و شدیدتر گرفتارش میشود .. خلاصه :

دو هفته از اولین برخورد من با «او» نگذشته بود که حس کردم او را خیلی دوست میدارم .. و حس کردم کم کم در هر کجا هستم فکر او اذیتم میکند .. و این تقصیر خود من بود .. زیرا من با رفتاری که شروع کرده بودم مشق کردم او را دوست بدارم .

راستی هم بسیاری از عشاق مشق میکنند تا عاشق شوند ، شاید در برخورد اولیه معشوق در آنها حسن اثر هم نکرده باشد ولی چون بهکراین میافتند که بار اعتنا نکنند .. باها بفکر اینکه باو نزدیک نشوند تا میادا پایشان توی چاله او برود .. کم کم تحت تاثیر او واقع میشوند .. من هم

خانم ارباب

در مورد آقای «...» مشق کردم تا او را دوست داشته باشم ... شب اول فقط از او بدم نیامد ... در ملاقات دومی فقط کمی از او خوشم آمد ... ولی چون در مهمانیها یاد بخارج از مهمانیها باو فکر میکردم ... و فکر میکردم چه جور خودم را برای او بگیرم ... لذا همین فکر کردن باو یعنی چون بفکر او مشغول بودم کم کم فریفته و شیفته او شدم .

در این دو هفته يك بار هم دوره بمنزل من افتاد و من شخصاً از او دعوت نکردم ... یعنی همینطور وسط مجلس از عموم دوستان دعوت کردم که سه شب منزل من ... او هم نیامد ... و من خوشحال شدم که نیامد ... زیرا یقین کردم که او هم مرا دوست میدارد و باین دلیل نیامده .

او بمنزل من نیامد .. و من هم خوشحال شدم ولی از این که دوسه روز او را ندیده بودم خیلی بگر بودم ... دلم میخواست او را ببینم و دیگر آنقدر صبر نداشتم تا شبه شب برسد ... و لذا آن کاری را کردم که اغلب خانمها میکنند یعنی متوسل بار بابت شدم .

کریم دیگره حالا تو بمن محرم شده ای پس بگذار همه چیز را بابت بگویم . عده ای از ما خانمها قسمت عمده از عشق بازی و کیفمان را مدیون شوهران خود هستیم .. یعنی آنها هستند که دانسته و ندانسته خودشان با دست خودشان فاسق ما را بخانه میآورند ..

برای اینکه بدانی چه میشود که بعضی مردها با دست خودشان فاسق زنشان را بخانه خودشان میآورند يك قضیه کوچک که برای دوست من خانم «فار» ... اتفاق افتاده است عیناً برای تو نقل میکنم .

این خانم صورتاً بد نیست ... یعنی اصلاً قشنگ است و شوهرش هم خیلی باو علاقه دارد ... زنی است چیز فهم و اجتماعی ... ابتدای امر نمیدانم بچه دلیل و تحت چه شرایطی از جاده منحرف شده و يك نفر برای خودش پیدا کرده بود ... مقصود این نیست که عشق بازی های آن خانم را تعریف کنم ، مقصودم این است که چه طور شوهرش ، رابط او و معشوقش شد .

این خانم یعنی خانم «فار» ... یعنی دوست من خیلی بکتاب مخصوصاً برمانپای عشقی علاقه داشت ... و کمتر کتاب زمان مصروفی بود که او نخوانده باشد ... اغلب از نویسندگان خارجی و داخلی را میخواند ... تا اینکه يك روز کتاب «... شب» بدستش میافتد و بقول خودش دوبار میخواند . خانم «فار» ... میگفت کتاب «... شب» را دوسه بار خواندم و هر

خانم ارباب

چه بیشتر در هیارات و جمله های آن دقت میکردم نویسنده اش در نظرم
بزرگتر میشد . . .

خانم «فار» میگفت از بسکه عاشق قلم این نویسنده شده بودم
از روی نوشته هایش بوجود خودش فکر میکردم . در نظر خودم يك مجسمه
خیالی از نویسنده کتاب «شاب» ساخته بودم و کم کم با او معاشرت میکردم . .
و کم کم مفتون جمال ندیده او شده بودم .

خانم «فار» که زنی است عشقی و همه جور بر موز عشق آشناست بخود
من گفت از نوشته های نویسنده این کتاب بحدی پیدا بود که تمام مراحل
عشق را پیوده و مردی است پخته و پرداخته . . و همین دلیل بدون اینکه
اورا بینم روز بروز نوشته هایش در من بیشتر مؤثر میشد . و بیشتر طالب
دیدارش میشدم . . تا اینکه يك عشق مخفی از نویسنده «شاب» در من بوجود
آمد و کم کم بزرگ میشد و بزرگ شد بحدی که شب و روز بفکر این نویسنده
بودم و برای دیدن او بی اختیار شده بودم .

البته چون نمیدانستم ، این نویسنده چه سن و سالی و چه قیافه و صورتی
دارد و چون نمیدانستم وقتی اورا از نزدیک بینم آیا باز هم اورا دوست
خواهم داشدیا نه . . لذا نمیخواستم خودم را سبک کرده مستقیماً سراغش
بروم .

خانم «فار» گفت : چون تصمیم داشتم بهرقیستی هست این نویسنده
را بینم . . و چون یقین داشتم کسی که همچو کتابی نوشته استاد عشق و اگر
مرا بیند و عشقم را باو عرضه کنم بعید نیست او هم نسبت بمن صحبت پیدا
کند لذا تصمیم قطعی گرفتم اورا بخانه ام دعوت نمایم و چون جز شوهرم
وسیله دیگری برای دعوت او نداشتم یکی دوسه شب در باب نوشته های این
نویسنده با شوهرم مذاکره کردم و خوشبختانه شوهرم اطلاع داد که نویسنده
را میشناسد و سلام و علیک هم با هم دارند .

بهر صورت بود « بدون اینکه بگفتم شوهرم بعشق خیالی من
پی برد » از شوهرم خواستم که نویسنده را بخانه ام دعوت کند تا از
نزدیک اورا بینم . و البته بشوهرم بگفتم میخواستم اورا برای خودش بینم
بنسکه گفتم میخواهم درباره نوشته هایش با او صحبت کنم .

یکی دور شوهرم امروز و فردا کرد تا اینکه بالاخره اورا مجبور
کردم از « نویسنده » دعوت نماید . . و عاقبت هم اورا دعوت کرد .
اورا دیدم و تمام حدسهایم صحیح بود جز اینکه این نویسنده تنبل و

خانم ارباب

لاابالی شده بود . و آنطور که دلم میخواست از من دلبری نکرد .. و باین دلیل از او صرف نظر کردم و فکرش را از سرم دور کردم ..

مقصود این است که بعضی از زنها بعضی از عشقبازها و کیفشان را مدیون شوهرشان هستند . و بعضی شوهرها هستند که فاسق زنشان را خودشان بخانه خودشان میبرند .

البته بسیاری از عشاق هستند که مخصوصاً با بعضی از شوهرها طرح آشنایی میانند از ندنا بخانه او آمدورفت پیدا کنند .. تا بتوانند بازحمت کمتری به مشوقه دسترسی داشته باشند ... بالاخره :

کریم گفت : خانم ارباب بدون اینکه خجالت بکشد و بدون اینکه از من رودرواسی نماید ، آشنائی خودش را با آقای «...» بطور مفصل برایم شرح داد و گفت در همین مهمانیهای دوره من و آقای «...» یکدیگر اظهار عشق کردیم و بتلافی ایام گذشته ، در خانه دکتر و در مقابل چشم خانم دکتر ضمن اینکه با هم میرقصیدیم قرار ملاقات بعد را گذاشتیم .. و از آن شب بعد من و او باهم هستیم و در این مدت هیچ گاه نشده او برای یک شب از یکدیگر فیر کنیم .. دلیلش هم این است که از وقتی ما باهم شده ایم نه او بمن حیانت کرده و نه من با او ..

علت اینکه حالا این داستان را برای تو تعریف کردم برای این است که بالاخره تو شوهر من هستی و بالاخره باید او را میشاختی و چون محرم من هستی بالاخره تو باید ما را بگردش ببری . منتها تنها توقمی که از تو دارم این است که تو در باب آشنائی من و او ساربابت حرفی نری .. باقیش با خود ما است و ما بلد هستیم چه کنیم که اربابت سا سوء ظن نبرد کما اینکه در حدود پنج سال است ما با هم هستیم و هنوز اربابت « بو » برده و اگر هم بو برده باشد بروی ما بیآورده است در ما هم عاقلانه رفتار میکنیم و شورش را در نمی آوریم .. اصلاً بنظر من اگر بعضی از زنها عاقلانه رفتار کنند و پر شورش را در بیاورند .. بعضی از این مردهای بیچاره که من دیده ام حرفی ندارند و دندان روی چگر میکنند ..

کریم گفت وقتی صحبت خانم با اینجا کشید آنوقت سبکگاری آتش زده ، یکی هم بمن داد و گفت کریم ! حالا که همه چیزها را دانستی تنه برویم سرپل تجریش و از آنجا برویم سرقرطیبر الدوله ! الساعة آنجا منتظر من است ، و وقتی رسیدیم با آنجا من نور را باو معرفی خواهم کرد . و اگر همانطور

خانم ارباب

که گفتم فضول نباشی و سرنگهدار باشی یقین بدان که درخانه ما نمانت در روغن خراهد بود و سلطنت خواهی کرد.

بالاخره رفتیم سر قبر ظهیرالسلوه و آن آقای شیک و قشنگ آنجا داشت قدم میزد. . . وقتی که ترمز کردم، بالینکه ماشین را میشناخت. . . و بالینکه جز خانم کسی در ماشین نبود معذک طوری رفتار کرد که اگر خود ارباب هم آنجا می بود نمی توانست بفهمد که او منتظر خانم است. . . ولی؛ همین که ماشین ایستاد. . . و همین که خانم از پشت شیشه های ماشین اطراف را نگاه کرد. . . «اگرچه هوا قدری تاریک شده بود» معذک خیلی با احتیاط در ماشین را باز کرده گفت «بی تی». . . و بلافاصله آن آقا بدون اینکه حرفی بزند با جوابی بدهد بطرف ماشین آمد. . .

واقعاً خانم حق داشت این آقا «بی تی» را دوست داشته باشد. من که مرد هستم از او و «اطفار» های او خوشم آمد. . . چه رسد به خانم. . . از این گذشته وقتی اربابم را به لوی این آقا گذاشتم دیدم حق بجانب خانم است زیرا ریخت و قیامه اربابم به لوی صورت و هیکل این آقا. . . مثل صورت یک دیو بود بایک درشته. . . آنوقت فکر کردم بعضی مردهای بی ریخت که پول دارند و میروند زن جوان و خوشگل میگیرند احق هستند. احق تر از آنها آن مردهای بد ریخت هستند که زن جوان خوشگل و روشنفکر میگیرند و آنوقت بدتر از همه فرنگی مآب هم میشوند و خانم را بدوستان و آشنایان معرفی میکنند. . . فکر کردم اگر من هم جای این خانم بودم و آن شوهر بد ریخت عرق خود را داشتم، و آنقدر هم آزاد بودم که شوهرم خودش بر فیقش بگوید بیا خانم را ببر میزما ما میخواهیم بو کر بزیم. . . یقیناً بجای یک فاسق ده تا فاسق می گرفتیم.

کریم گفت: آن شب بعد از آن که آقای «بی تی» توی ماشین نشست، با من خانم سر ماشین را برگرداندم بطرف چاده دزاشوب و از آنجا بطرف اقدسیه. و از اقدسیه دو کیلو متر دور شدیم رسیدیم تا بیک جا که میگفتند «اوزگل» است. . . آنجا یک قهوه خانه کاهه مانند بود که جز دهاتی های اوزگل هیچکس در آنجا نبود. . . ماشین را در صد متری کافه نگاه داشتم و با من خانم رستم توی قهوه خانه اوزگل. . . خانم با آقای «بی تی» توی ماشین ماندند. . . تا نیمساعت بعد که صدای بوق ماشین بلند شد و فهمیدم که خانم است بوق میزند. . . و مقصودش این است که من بروم. . . و همین کار را هم کردم. . . یعنی رفتم پشت رل و بدون اینکه دیگر چائی معتدل بشویم

خانم از باب

از جاده سلطنت آباد وارد جاده شمیران شدیم . . . و آقای «پی تی» سرپیچ شمیران از ماشین پیاده شده رفت .

آقای «پی تی» رفت ما هم رفتیم بخانه . . . وقتی خانم میخواست پیاده شود يك اسکناس پانصد ریالی انداخت روی تشك و گفت : بیا . . . این را آقای «پی تی» برای تو داده است . . . خلاصه :

اگر بخواهم عین داستانی که کریم شوfer برای من نقل کرده و بگویم برای شما حکایت کنم مثنوی چهل من کاغذ میشود و اگر بخواهم سرسری از آن حکایت بگذرم باید بگویم زنی شوهر داشت و فاسق ها گرفت و هر بار هم فاسقش را با شوهرش آشنا میکرد و بخانه میآورد ولی :

برای اینکه هم داستان کریم را خلاصه کرده باشم و هم طوری خلاصه نکرده باشم که بگویم مریض شد افتاد مرد با اجازه خوانندگان عزیز چند صحنه از صحنه های معاشقه خانم را آنهم بطور اجمال بعرض میرسانم . . تا بدانید تمدن فعلی و آزادی بی حد و حصر خانمها . . و کار تقلید ما از اروپائیان کجا کشیده و چه افتضاحی بار آورده است .

کریم میگفت : همانطور که خانم با آقای «پی تی» معاشقه داشت و در مواقع فرصت نزد او میرفت با او را بخانه خود میآورد . . از باب هم با زن مکی ازدوستاش رویهم ریخته بود «و چون پول خوب خرج میکرد» آن زن با از باب اظهار علاقه مینمود و از باب را میدوشید .

بردی خانم

زنی که مورد علاقه از بابم واقع شده بود . خانمی در حدود سی سال - بدك نبود، چنگی بدل میزد ولی تا بخواهی اطعماری و دلبر بود . شوهر این زن ریاضی خوب میدانست و در یکی دو مدرسه ریاضی تدریس میکرد . . و با اینکه میگفتند ریاضی و حسابش خیلی خوب است نمیدانم چرا در مورد زنش حساب از دستش در رفته بود یا نمیتوانست حساب کند . یا نمیخواست حساب زنش را نگاه دارد . . زیرا :

با اینکه میدید خودش بخانم پول زیادی نمیدهنه و ندارد هم که بدهد . و با اینکه میدید خانم لباس های شبك و کفش های گران قیمت می پوشد . و با اینکه می دید قسمت عمده عمر خانم در خارج منزل میگردد و با بسیاری از این با اینکه ها . عمدلك بروی حسابش نمی آورد که تو این پولهای را که خرج میکنی از کجا میآوری . و بروی خانمش میآورد

بردی خانم

که صبح تا یکساعت بعد از ظهر کجا رفته بودی ... و شب تا ساعت ده کجا بوده ای .. شاید هم این آقای ریاضی دان این حساب ها را میدانسته . منتها بهلوی خودش حساب دیگر داشته .. یعنی حساب میکرده و بخود میگفته : منکه زنم را دوست دارم .. اوهم که ازمن توقع های زیاد ندارد .. و اگر روزها بیرون میرود و شب ها دیربستون میآید اقلامال من است و اقلادر هفته چند شب باختیار من میباشد .. از این گذشته اگرمن او را طلاق بدهم و بخواهم يك معشوقه برای خودم پیدا کنم . علاوه بر آنکه مخارج معشوقه ده برابر بیش از مخارج زنم خواهد بود داخلوریها و دلواپسی ها .. و از همه مهمتر جدال رفتن با رقیبها و سایر خصوصیات معشوقه بازی بصراحت پردرد سر تر و بر زحمت تر و کشنده تر از این است که بروی خودم نیاورم و با این زن بسازم ..

یعنی اگر خانم در خارج يك نفر را هم دوست داشته باشد و با او خوش بگذرانند وقتی من بروی خودم نیاورم و او هم خیال کند من نمیدانم قطعاً درد سرش کمتر از این است که بخواهم از او جلوگیری کنم یا هر روز دعوا داشته باشم یا اینکه طلاقش بدهم و بروم معشوقه ای بگیرم .. بنابراین و بوجب این حسابها آقای ریاضی دان مثل بسیاری از مردهای هم فکر خودش این جور حساب کرده بود بروی همین حساب هم خیلی پایبندیش نمیشد .. پس اگر خانم از باب با آقای «پی نی» رویهم ریخته بود از باب هم با «بردی» خانم خوش بود .. و شوهر بردی خانم هم با میدانست یا نمیدانست بروی هیچکدام نمی آورد و مانع خوشی آنها نبود .. چیزی که بود این بود که هم از باب من و هم بردی خانم سعی داشتند خیلی محرمانه بکد بگر را ملاقات کنند زیرا علاوه بر آنکه او با من از خانم خودش ملاحظه میکرد .. اصولاً نمیخواست کسی بداند که او این کاره است .. و از اینها گذشته او با بردی خانم با وسفارش کرده بود هیچ کس نیاید از مراوده من یا تو با اطلاع باشد .. بردی خانم زن نجیبی بود با این حال برای کیف خوردن همیشه یکی دو تانم کرده زیر سر داشت بعد ها فهمیدم که این خانم بردی خانم يك «م» کرده دیگر داشت که اهل تئاتر بود و بردی خانم او را دوست میداشت .. علاقه اوهم با این آر تیست تئاتر بردی زیاد شده بود که از پس برای ملاقات او تئاترها و از پس پشت پرده من بسراخ معشوق رفته بود با تمام آر تیستها و آکتوریستها آشنا شده بود .. و کم کم او را هم به بازی در تئاتر دعوت کرده بودند .. و کارش هم در کار تئاتر گرفت ..